سخنرانی دکتر محمدهادی محمودی

دکتر داوری یک موضع اندیشه واحد دارد

■ زمانه موضوع همیشگی اندیشه ما بوده است ■ فلسفه را در جایگاه جامعه‌شناسی یا سیاست نمی‌توان قضاوت کرد ■ دکتر داوری می‌گوید ما در تاریخ معاصرمان نیندیشیدیم

دکتر محمدهادی محمودی چندی پیش به بهانه آغاز سیر مطالعاتی آثار دکتر داوری اردکانی در اداره کل کتابخانه‌های عمومی استان کهگیلویه و بویراحمد با ارائه سخنرانی با عنوان تجدد و تفکر (درنگی در باب آثار و آرای دکتر رضا داوری اردکانی) به طرح مفهوم اندیشیدن و موضوع اندیشه دکتر داوری و مفهوم زمانه در اندیشه ایرانیان پرداخت.

ما الان می‌توانیم آثار دکتر داوری را جلویمان بگذاریم و بگوییم نظر دکتر داوری درباره الف، ب و ج چیست. اما متفکر به یک چیز می‌اندیشد و نه به هزار چیز. راه‌های گوناگونی را برای اندیشیدن در پیش می‌گیرد و به بهانه‌های مختلف وارد گفت‌وگو می‌شود اما این‌طور نیست که دایره‌المعارف یا مفاتیح‌الحیات باشد؛ مثلا اندیشه در باب علم، سیاست، فرهنگ، تاریخ، آموزش، فوتبال، ایران، انقلاب اسلامی. دکتر داوری به اینها اندیشیده اما یک موضع اندیشه واحد دارد و اصلا آرا ندارد. متفکر به چه می‌اندیشد؟ اگر ما بتوانیم دریابیم که متفکر به چه می‌اندیشد، آن‌وقت می‌توانیم اندیشه‌های متفکر را به اصطلاح نیچه از دست بدهیم و به باد بسپاریم و بگوییم مساله‌ای که او با آن روبه‌رو بوده، چیست و طرحش چه بوده و حالا این اندیشه‌ها آمدند و رفتند، اما این هم کافی و کامل نیست. اگر بخواهیم باز به اصطلاح هایدگری ناگفته حرف او را بگوییم، یعنی حرف را ادامه دهیم، چه می‌گوییم؟ مرحوم جلال‌الدین همایی از معدود کسانی در دوره معاصر ماست که شعر فارسی را می‌فهمد. مورخ و پژوهشگر ادبی و ادیب زیاد داریم اما اینکه یک نفر بگوید آن چیست، کار هر کسی نیست. بحثی درباره تصحیح‌های حافظ دارد که من دوست دارم. می‌دانید وقتی که می‌خواهند دواوین شعر را تصحیح کنند، خیلی برایشان مهم است که نسخه‌های قدیمی را پیدا کنند، چون انگار معتبرتر است. مرحوم همایی می‌گوید نه، این قاعده هم خیلی قاعده خوبی نیست که هرچه نسخه قدیمی‌تر، بهتر. شاید شاعر یک دور نوشته باشد، بار بعدی نشسته باشد تدوین و بازنگری کرده و بعضی ابیات را تغییر داده باشد. شما اگر نسخه قدیمی‌تر را ببینید، ممکن است نسخه قبل از اصلاح را دیده باشید، چنانکه خود حافظ می‌گوید کس چو حافظ نگشود از رخ اندیشه نقاب/ تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند، و این را خیلی‌ها برداشت کردند که حافظ منظورش این است که من شعرهایم را ویرایش می‌کنم. هم اصلاحات و ویرایش‌های زبانی هست، هم بازاندیشی هست و مرحوم همایی یک نکته دیگر هم اضافه می‌کند و می‌گوید اینکه ما نسخه‌های حافظ را فقط نسخه‌های اشعاری بدانیم که حافظ خودش گفته، این هم خیلی وجهی ندارد. شاید این کسانی که داشتند کتاب‌ها را استنساخ می‌کردند و رونوشت برمی‌داشتند، یک جایی را می‌خواندند و می‌گفتند این، این‌گونه باشد بهتر است. این را در بحث نسخه‌خوانی می‌گویند تصحیف. یعنی در نسخه‌برداری یک غلطی اتفاق افتاده. مرحوم همایی می‌گوید بعضی از موارد قابل اعتناست یا خوانندگان شعرهای حافظ، شعر را شنیده‌اند و بعد کم‌کم احساس کردند این کلمه شاید این‌طوری است یا این‌طوری باشد بهتر است. یا شاعرانی هستند که خودشان را در مقام حافظ قرار داده‌اند و شعر گفته‌اند و اینها به دیوان حافظ ملحق شده است. این هم اشکال ندارد. من کسی جز مرحوم همایی را ندیدم که این‌طور درباره تصحیح متون صحبت کند. ایشان به چه نگاه می‌کند؟ به اینکه متفکر می‌تواند زنده باشد و حیاتش را در حیات مخاطبان و شاگردانش ادامه دهد. آن‌طور که ما در سنت شعری‌مان این را داریم که حافظ اسمش حافظ نیست، حافظ مقامش حافظ است. حافظ یک مقام است که تخلص شاعر شده؛ اسم خودش خواجه شمس‌الدین محمد است. هوشنگ ابتهاج هم یک مقامی کشف کرده؛ مقام سایه. در مقام سایه نشسته و شعر گفته. این تخلص‌ها فقط قشنگی نیست. این‌طور نیست که حافظ قشنگ است و در شعر خوب درمی‌آید، چون دوبخشی و دوهجایی است. سایه هم دوبخشی است. این‌طور نیست. کل کشف شاعر از مقام خودش این است، یعنی حافظ. حافظ می‌گوید من اگر کاموا گشتم و خوشدل چه عجب/ مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند. این یک عطاست. یا در جایی توضیح می‌دهد من انگار دربان هستم: دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع/ گرچه دربانی میخانه فراوان کردم. حافظ بودن فقط حافظ قرآن بودن نیست، من دربانم و اگر کسی بخواهد وارد این باب یعنی باب حقیقت شود، باید از من عبور کند. من دارم می‌آورم و می‌برم. آستانه کارش این است، پس من هم ممکن است بتوانم در مقام حافظ قرار گیرم. البته ادعای گزاف را هر کسی می‌تواند بکند، اما اینکه واقعا کسی در مقام حافظ قرار گرفته باشد، نادر اتفاق خواهد افتاد. به قول خود حافظ: گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند/ کس به میدان درنمی‌آید سواران را چه شد. یا می‌گوید: طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید/ همچنان در عمل معدن کانست که بود. یا می‌گوید: فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید/ دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد. درواقع این راه بازی است و این اندیشه اختراع اندیشمند نیست. این‌طور نیست که بگوید من این‌گونه اختراع کردم، نه، این یک راه باز و یک سفره گشوده است. ما بر سر این سفره اجازه می‌گیریم و به آدابی، جایی می‌نشینیم و چیزی می‌خوریم و می‌نوشیم و چیزی هم می‌گوییم. به قول مولانا یک قطره‌ای است و: قطره دانش که بخشیدی ز پیش/ متصل گردان به دریاهای خویش. فلذا نکته اول و اساسی در بزرگداشت اندیشمند جسارت ردکردن اندیشمند است. ردکردن، نه تکذیب‌کردن او. باز هایدگر اصطلاحی را استفاده می‌کند برای توضیح این «از دست دادن». اصطلاحی در آلمانی هست به معنای «با یکدیگر گلاویز شدن، محاجه کردن و وارد احتجاج شدن.» من می‌گویم به اصطلاح فارسی شاید سگالیدن باشد. سگالیدن از کلمه‌های قدیمی به معنی نحوه خاصی از اندیشیدن است. هایدگر می‌گوید باید با متفکر گلاویز شد و به آنچه او به آن می‌اندیشیده، اول بیندیشی. این محاجه و این ردکردن، پس زدن و کنار زدن، یعنی اینکه توانگار اندیشمند را به خاستگاه‌هایش برگردانی. حالا خود هایدگر با اندیشمندان مختلف این کار را می‌کند که مهم‌ترین آنها کانت و نیچه است. کانت، کتابی به نام «تمهیدات» دارد که کتاب مهمی است. اگر بخواهیم نقد عقل محض و سنجش خردناب را با هر ترجمه بخوانیم، حتما باید «تمهیدات» خوانده شود. «تمهیدات» یک مقدمه دارد. این‌طور شروع می‌کند و می‌گوید این کتاب نه کتابی است برای دانشجویان امروز، بلکه برای اساتید فردا. خب اساتید فردا امروز دانشجو هستند دیگر، ولی به اعتباری برای اساتید فرداست. باید یک قوه‌ای یا استعدادی در آنها باشد. قدری که جلو می‌رود می‌گوید این کتاب برای کسانی مناسب است که رنج تحصیل حکمت از سرچشمه‌ها را به خودشان هموار می‌کنند. ما خیلی راحت می‌توانیم درگیر آرا و اندیشه‌های مختلف شویم و خرده‌گیری کنیم. اما محاجه‌کردن به معنای ایراد بیخودگرفتن نیست. امیرالمومنین در روزهای آخر عمر روی منبر رفتند و گفتند «سلونی قبل آن تفقدونی.» آن احمق بیچاره پرسید اگر راست می‌گویی بگو چند تار مو روی سر من هست، حضرت فرمود مهم نیست که چند تار مو روی سرت هست، مهم این است که تو فاسق هستی و بچه‌ات هم فاسق می‌شود. تو نمی‌دانی باید از من چه بپرسی و چگونه باید با من دربیفتی! با من دربیفت و محاجه کن. محاجه‌کردن با من این نیست که بازی کنیم و به قول آخوندها اظهار لحیه کنی و بگویی من هم چیزی بلدم. محاجه با اندیشمند، رنج تحصیل حکمت را از سرچشمه بر خود هموار کردن است. در زمان کانت مدارس یسوعی بوده و الهیات سنتی می‌خواندند. کانت می‌گوید کتاب من که الهیات سنتی نیست، کتاب من دارد به مسائلی می‌اندیشد که لابه‌لای این کتاب‌ها وجود دارد و تابه حال مصرحا به آنها پرداخته نشده است. این مسائل و مباحث راهی به آن سرچشمه‌ها هستند. بیایید به سمت آن سرچشمه‌ها برویم و از نو نگاه کنیم. این جسارت را به خودمان بدهیم؛ جسارت اندیشیدن. اندیشیدن جسارت می‌خواهد، چون کسی می‌اندیشد که بگوید من نمی‌دانم. ما تا می‌گوییم نمی‌دانم، اگر یک سوال از کسی طرح کنید و او بگوید نمی‌دانم و شما هم ندانید، یعنی جواب آماده‌ای اصلا برایش وجود نداشته باشد، آنجا تفکر شروع می‌شود. البته تا من این را بگویم گمان می‌شود منظورم این است که اندیشیدن یعنی کار را معطل گذاشتن و در جواب گفته می‌شود خب فعلا شما بروید بیندیشید؛ مثلا ما سیاست را اداره کنیم، به نتیجه که رسیدید بیایید به ما خبر دهید. خیر. سیاست باید بیندیشد، محافظه‌کارتر و محتاط‌تر باشد و در هر کاری احتمال خطایش را باز بگذارد که شاید خطا کرده باشد. سیاست نباید یکه‌تاز باشد وگرنه تو نمی‌خواهی بیندیشی. جسارت اندیشیدن نداری، نمی‌توانی بگویی نمی‌دانم. فکر می‌کنی اگر بگویی نمی‌دانم، شیرازه امور از هم می‌پاشد. اساتید ما خیلی می‌ترسیدند از اینکه بگویند نمی‌دانم. فکر می‌کردند دانشجو پررو می‌شود. البته دانشجو داریم تا دانشجو. استاد من مرحوم آیت‌الله سیدحسن سعادت مصطفوی که قدری فلسفه اسلامی پیش ایشان خواندم، وقتی فهمید من معلم شده‌ام و در دبیرستان درس می‌دهم، گفت چند نکته به تو بگویم. یکی اینکه اگر دانش‌آموزی از تو سوالی پرسید و تو نمی‌دانستی، نگو نمی‌دانم. بگو حالا جوابش را به تو خواهم داد. بعد از کلاس برو دنبال جواب و در جلسه بعد به او بگو. درواقع مشت خودت را باز نکن. خب پیش دانش‌آموز این کار ممکن است، چون هنوز به دانش به چشم معلومات نگاه می‌کند، نه به چشم اندیشیدن. اما دانشجو، محقق و پژوهشگر مساله‌اش این نیست و می‌خواهد بفهمد استاد من هم دارد در یک راهی می‌رود که نمی‌داند. ما همه نمی‌دانیم. مقام ما مقام ندانستن است. جسارت اندیشیدن اولا جسارت نادان بودن است که باید داشته باشید. همه می‌خواهند دانا باشند. نکند کافر و گمراه شویم و در زندگی ضرر کنیم! سقراط می‌شنود که سروش معبد دلفی گفته داناترین مردم یونان سقراط است. سقراط می‌گوید من اندیشیدم که چرا داناترین مردم یونان هستم و به گمانم این به خاطر آن است که می‌دانم که نمی‌دانم. این جسارت بود. البته ممکن است اظهار نادانی هم تبدیل شود به یک شوخی و بازی که ما نخواهیم چیزی بفهمیم، یعنی دوباره برگردیم به شیوه جدیدی از همان مجادله. مجادله‌ای که بر سر حقیقت نیست، بلکه خرده‌گیری است که هر چیزی به ما ارائه شود، می‌گوییم شاید این یا آن هم نباشد. متفکر واقعا به مساله می‌اندیشد و بعضی چیزها را هم می‌فهمد. پس این جسارت اندیشیدن را باید داشته باشیم.

خب، اگر متفکر ما دکتر رضا داوری اردکانی باشد، به چه مساله‌ای دارد می‌اندیشد؟ من فکر می‌کنم یک کلمه هست که شما در آثار دکتر داوری بیش از هر کلمه دیگری طنینش را می‌توانید بشنوید و آن هم «زمانه» است. زمانه چیست؟ یا وقت یا روزگار یا دوران یا تاریخ که اینها همه مفاهیم مترادف یا جانشین هستند و به جای هم به کار می‌روند. دکتر داوری به زمانه می‌اندیشد. اگر مسائلی را هم پیش می‌کشد، آن مسائل را هم مظاهر زمانه می‌داند. می‌گوید فوتبال مظهر زمانه ماست. شما می‌توانید به فوتبال نگاه کنید، زمانه‌تان را بشناسید. شما وقتی می‌خواهید به زمانه بیندیشید به چه می‌اندیشید؟ موضوع اندیشه خصلتی دارد. خصلتش این است که پرسش‌برانگیز است و صرفا این نیست که ما نمی‌دانیم. شاید خیلی از چیزها باشند که نمی‌دانیم. بعضی چیزها برای ما مساله نمی‌شوند و پرسش‌برانگیز نیستند. من نمی‌دانم پشت این دیوار چه خبر است و برایم هم اصلا پرسش‌برانگیز نیست. باید دید چه چیزی پرسش‌برانگیز است. آن مساله اندیشیدن است.

ببینیم امشب می‌توانیم دکتر داوری را از دست بدهیم؟ اگر زمانه موضوع اندیشه باشد، باید پرسش‌برانگیز باشد. پرسش، نسبتی با ما دارد و متعلق به من است. من را وقف و اسیر خودش می‌کند و فراخوان و دعوتی به سوی خودش دارد، اما چرا؟ این دعوتش نه علاقه‌مندی من به یک شیء خاص است، بلکه مثل یک موجود مرموزی که خوابیده و از لابه‌لای هر رخدادی دارد خودش را به من نشان می‌دهد، این‌طور جلوه می‌کند. موضوع اندیشه یک جور تعیین‌کنندگی دارد. می‌خواهم بگویم اگر دکتر داوری به زمانه می‌اندیشد، چطور زمانه موضوع اندیشه است و اندیشه او را تعیین می‌کند. فلسفه به تعریف ارسطویی علم به موجود بماهوموجود است. اگر شما در متن تعریف ارسطویی مراجعه و دقت کنید، می‌بینید که ارسطو می‌گوید فلسفه علم به موجود بالفعل است یا این بالفعل را اگر بخواهیم دوباره بخوانیم، می‌گوییم فلسفه علم به موجود در کار است. موجود بماهوموجود که در فلسفه موضوع اندیشه است، این موجود و آن موجود نیست و کلی است ولی در کار است، یعنی نه در این شیء خاص است که من بکاوم و بگویم این مثلا لیوان است. به چه نحوی در کار است؟ نمی‌دانیم. بیداری اندیشه آن لحظه‌ای رخ می‌دهد که من ملتفت می‌شوم چیزی در کار است و همواره و همه جا در کار است. من با امور متکثر و پراکنده سروکار ندارم. با امر واحدی سروکار دارم اما آن امر واحد را نمی‌شناسم و دستم به آن نمی‌رسد. غایب است و اصلا انگار از طریق غیاب دارد خودش را به من می‌شناساند، می‌گوید ببین که نیستم. کثرات یعنی رخدادها. این یک بیداری است که دکتر داوری در کتاب «فلسفه چیست؟» آن را رفتن از فطرت اول به فطرت ثانی می‌گوید. فطرت اول فطرتی آموخته و انس گرفته با اتفاقات پراکنده است. فطرت ثانی، بیداری است. اما آن موجود بالفعل که موضوع اندیشه و فلسفه است، خودش را به شکل زمانه درآورده و می‌گوید من زمانه‌ام و در هیات زمان هستم چیست؟ ما به این صورت‌بندی‌ها نیازی نداریم. ما می‌خواهیم خیلی صمیمانه اول با مساله روبه‌رو شویم. ببینیم آنجایی که موضوع پرسش برانگیز می‌شود کجاست. اینکه ما کشف کرده باشیم که موجود بالفعل زمانه است، برای ما در کجای تاریخ‌مان رقم خورده است؟ شما اگر برگردید به شعر فارسی -این اواخر آقای دکتر داوری هرچه از ایشان می‌پرسند چه بخوانیم، می‌گوید بروید اشعار فارسی بخوانید- می‌بینید که ما پیوسته به آنچه در کار است به اسم زمانه می‌اندیشیم، مثلا خیام بخوانید یا فردوسی، حافظ یا سعدی؛ همین که فقط بخواهیم ابیات را شاهد بیاوریم، تا صبح فکر کنم مایه داشته باشیم. زمانه در شاهنامه کجا خودش را نشان می‌دهد؟ یک اصطلاح که فردوسی جابه‌جا به کار می‌برد بودنی است؛ مثلا از زبان سیاوش می‌گوید «بخواهد بدن بی‌گمان بودنی/ نکاهد به پرهیز افزودنی» اینجا «بودنی» همان چیزی است که بیهقی قضا می‌گوید. بیهقی هم کلمه قضا و هم کلمه بودنی را به کار می‌برد. در داستان حسنک وزیر می‌گوید «قضا در کمین بود کار خویش بکرد.» ما ایرانیان با مساله زمانه یعنی آنچه در زمان رخ می‌دهد روبه‌رو بوده‌ایم. زمانه برای ما ورقی است، ورقی که رو می‌شود، برقی که می‌درخشد، به قول حافظ، «برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر/ وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد»، یا می‌گوید «لمع‌البرق من‌الطور و آنست به/ فلعلی لک آت بشهاب قبس»؛ یک برقی هست، یک آنی هست و درخششی هست. در آن لحظه درخشش هم خودش را از طریق ویرانی نشان می‌دهد. وقتی سیاوش می‌گوید «بخواهد بدن بی‌گمان بودنی» یعنی مرگ من رسیده و قرار است من شهید شوم. این قضاست.

در داستان گشتاسب در شاهنامه، گشتاسب وزیری خردمند به نام جاماسب دارد که وقتی با چینی‌ها درگیر می‌شوند، گشتاسب از وزیرش می‌خواهد برایش در جام جم نگاه کند و پیش‌گویی انجام دهد که سرنوشت جنگ چه خواهد شد، جاماسب آن سرنوشت را می‌بیند و می‌گوید. به گشتاسب گفته می‌شود عزیزان تو در این جنگ کشته می‌شوند اما سرنوشت جنگ پیروزی تو است، اگر تقدیر را تاب بیاوری و در برابر آن قیام نکنی. بعد، گشتاسب در بلندایی می‌ایستد و یکی یکی رخدادهایی را مشاهده می‌کند که از قبل می‌دانسته و زار می‌زند و جایی بی‌تاب می‌شود و به این صرافت می‌افتد که از رخ دادن آنچه قرار است رخ دهد جلوگیری کند؛ ولی وزیر خردمندش به او یادآوری می‌کند که تو نمی‌توانی! ما ایرانیان به زمانه و به بودنی و قضا و تقدیر و آنچه رخ می‌دهد و ما در لحظه مشاهده‌گرش هستیم، از قدیم می‌اندیشیدیم. این موضوع تازه‌ای نیست. آنچه بودنی است، خودش را در زمانه آشکار می‌کند اما این خصلتی دارد. خصلت آن ویرانگری است. «شیوه چشمش فریب جنگ داشت/ ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم»؛ «در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا/ سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت».

می‌گویند اگر قرار است مشاهده‌گر باشیم، چه نیازی به اندیشیدن داریم. موضوع اندیشه پرسش‌برانگیز است، درست همانطور که مشاهده قضا کار هر کسی نیست. مشاهده قضا در شاهنامه کار شاهان است، چون در قضا اتفاقی می‌افتد، چیزی در کار می‌شود، در موجود بالفعل، در قضا و زمانه و رخداد خودش را آشکار می‌کند. خب این به من چه ربطی دارد؟ آشکار کند یعنی خودش را بشناساند، خب این چه ربطی به من دارد؟ چه چیزی قرار است آشکار شود و چه ربطی به ما دارد؟

چرا قضا و ایرانگر است؟ قضا، در شعر فارسی به بلا و مرگ و بیماری و ازدست‌دادن و اینها دلالت دارد. قضا را کاری نمی‌توان کرد و تنها می‌توان مشاهده کرد. چه فایده‌ای دارد چیزی را که نمی‌توانیم تغییر دهیم مشاهده کنیم، فایده‌اش را نمی‌دانم، اما هست و قاطعانه هم هست. هرچه انسان خردمندتر می‌شود، این چیزی که ما هیچ تغییری نمی‌توانیم بدهیم، خودش را پررنگ‌تر و بزرگ‌تر نشان می‌دهد. ما چه چیزی را می‌توانیم تغییر دهیم؟ ما ایرانیان هرچه سنت اندیشه داریم، به بودنی و آنچه رخ می‌دهد اندیشیده‌ایم، یعنی آن را موضوع اندیشه دانسته‌ایم و با این اندیشه صاحب تاریخ شده‌ایم. کار اندیشه معلوم‌کردن چیزهایی که نمی‌دانیم نیست، خطر آنها و معنای آنها است. ما نمی‌دانیم در قعر دریا چه چیزهایی زندگی می‌کنند، اما احتمالا نهنگی است که سربرمی‌آورد و ما را می‌بلعد، یعنی همان قضای حتمی، نهنگی که هیچ‌وقت شکار نمی‌شود بلکه شکارچی است. ما به کام او می‌افتیم. «نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا را/ چنان دریای بی‌پایان شود بی‌آب چون هامون/ چه دانم‌های بسیار است لیکن من نمی‌دانم...»؛ من نمی‌دانم، یعنی من تاب می‌آورم ندانستن را، من اندیشمندم و آنجا چیزی چون زمانه آشکار می‌شود و من صاحب تاریخ می‌شوم. می‌خواهم بگویم زمانه موضوع همیشگی اندیشه ما بوده است.

آقای دکتر داوری این موضوع همیشگی اندیشه ما را در تاریخ معاصرمان دوباره می‌پرسد. می‌گوید در آن و امروز ما، چه چیزی دارد قاطعانه رخ می‌دهد که رنگ نابودی ما را هم دارد، که ما در برابر او بایستیم و خودمان را به جا آوریم. اگر من بتوانم آن را تاب بیاورم و مشاهده کنم، بخت ایرانیان باز می‌شود و می‌توانیم دوباره بگوییم امروز؛ خیام توانسته بگوید امروز. حافظ هم توانسته، ما هم آیا در تاریخ معاصرمان می‌توانیم بگوییم امروز و تاریخی داشته باشیم؟ اندیشیدن به زمانه یعنی آیا ما می‌توانیم تاریخی داشته باشیم! ما در دوره معاصرمان به‌ویژه در دوره روشنفکری که آقای دکتر داوری درگیر تاریخ روشنفکری است، حس کردیم که تاریخ و آنی نداریم؛ دچار بی‌وقتی هستیم؛ تاریخ، تاریخ دیگران است؛ ما داریم تاریخ دیگران را زندگی می‌کنیم. اما این را تاب نیاوردیم و از این تاریخی که رنگ و بوی نابودی ما را داشته و در همه تاریخ‌مان از آن استقبال می‌کردیم و به یک امروزی می‌رسیدیم روی برگرداندیم. حافظ گفته «گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم/ که نهانش نظری با من دلسوخته بود» یعنی این نظر چیزی برای من است، چیزی مال من است. من از تاریخ دست رد می‌بینم، اما می‌ایستم. «ور تو بگویی‌ام که نی/ نی شکنم شکر برم» یا «آن دفع‌گفتنت که برو شه به خانه نیست/ وآن ناز و باز و تندی دربانم آرزوست». اتفاقا همین جا نقطه جوشش و یافتن است و من آنی پیدا می‌کنم. خبر بد خبر خوب است. بی‌تاریخی که ما در تاریخ معاصر داریم، این خبر بد، همان خبر خوب است و همان چیزی است که تو می‌توانی با تاب آوردنش صاحب امروز و اکنون باشی و صاحب تاریخ باشی. دکتر داوری می‌گوید ما در تاریخ معاصرمان نیندیشیدیم، بیاییم بیندیشیم، یعنی تاب بیاوریم. این تاب آوردن، چشم باز نگه داشتن و اندیشیدن، این خود تاریخ داشتن است.

ما با مواریث تاریخی‌مان به چشم اندیشه روبه‌رو نمی‌شویم. ما هنوز این بلا را داریم سپری می‌کنیم که فکر می‌کنیم شعر حرف قشنگ است، هر کسی شعری برای ما می‌خواند، می‌گوییم قشنگ بود. حرف داوری این است که ما از طریق تحمل این خبر بد تاریخی، چنانکه در میراث تاریخی‌مان کرده‌ایم، می‌توانیم صاحب امروزی باشیم. هایدگر به اینکه آلمان بخشی از مغرب‌زمین است، توجه ویژه دارد. مغرب‌زمین یا سرزمین غروب. شعری از فریدریش هولدرلین می‌آورد و می‌گوید هرجا که خطر هست، مایه نجات یا نجات‌دهنده نیز همان جا در کار است. او می‌گوید ما مغرب‌زمین هستیم، چون می‌توانیم غروب را تماشا کنیم. غروب فرصت تماشاست. در لحظه غروب که خورشید با مایل‌ترین زاویه به ما می‌تابد، تازه تو می‌توانی این سطح را ببینی، آنجاکه خورشید چشم تو را نمی‌زند. هرچیزی می‌تواند خودش را به زیباترین شکل ممکن، در دیدنی‌ترین چهره، به تو نشان دهد. ما می‌توانیم این ویرانی که داریم در تاریخ تجربه می‌کنیم را تاب بیاوریم. این ویرانی همیشه هم بوده، یعنی خبر بد همیشه در تاریخ بوده و مال ایرانیان هم فقط نیست، در تراژدی‌های یونان هم همیشه این خبر بد هست. تاریخ، تاریخ شنیدن خبر بد است، اما ما انسان‌ها شنونده خبر بد هستیم و تاب می‌آوریم، این خبر خوب است. ما با تاب آوردن خبر بد، آن و روزی پیدا می‌کنیم. من افسرده و دلگیر که می‌شوم، شعر خیام می‌خوانم. خیام خبر بد می‌دهد اما خیلی مسرت‌بخش است، چون دردل شنیدن این خبر بد، لحظه اکنون و چیزی که دارم، که امکان عرفی هم نیست و همه من است، یعنی زندگی را، آشکار می‌کند. زندگی امکان است. مرگ هم خبر بد است، اما از امکان من که زندگی است رونمایی می‌کند. ما می‌خواهیم این را بشنویم. دکتر داوری هم می‌خواهد این را بشنود، یعنی آن خبر مرگ را تاب بیاورد و به گوش ما هم بیاورد. این لحن تلخ و زننده و کنایه‌آمیز را به کار ببندد و با خودش و همه ما بگوید تاب بیاوریم. از تاب آوردن این برای ما امروزی گشوده خواهد شد. به اول جلسه برگردم که گفتم بزرگداشت دکتر داوری و قدردانی از او به فهم اندیشه اوست. فهم اندیشه او درگیرشدن و محاجه‌کردن با اوست و اندیشیدن به آنچه او اندیشیده. شاید به قول ویتگنشتاین، تنها کسی بتواند اندیشه‌های دکتر داوری را بفهمد که پیش از این به آن اندیشیده باشد. دکتر داوری به آنچه خودش را در لباس زمانه آشکار می‌کند و به خبر بد می‌اندیشد. فقط این هم نیست که خبر بد هم به شما و تمام، بلکه با این خبر دوست می‌شود و انس می‌گیرد و جابه‌جا بن‌بست تاریخی ما را در فرهنگ و سیاست و علم برای ما باز می‌کند و به ما نشان می‌دهد و می‌گوید اگر ما بتوانیم این را تاب بیاوریم و مانند سیاستمدار کودک‌مزاج از آن فرار نکنیم یا نگوییم سریع راه‌حل را به من بده، راه و روزی برای ما باز و شروع می‌شود.

دکتر داوری در سال‌های اخیر می‌گوید که من در دوره انقلاب اسلامی یک چیزی دیده بودم و به چشم آمده بود، اشتباه کردم. اما شاید آنچه امروز می‌بینیم هم اشتباه باشد. همیشه این‌طور هست. درست و غلط قضاوتی بی‌معناست. آنچه تو نوشتی، جزء و بخشی از آن رخداد است. درباره اینکه چطور تاب بیاوریم و داوری تاب آورده یا نیاورده، باید تفصیلی صحبت کنیم. اما هر حرفی دادگاه خودش را دارد. فلسفه را در دادگاه جامعه‌شناسی یا سیاست نمی‌توانیم قضاوت کنیم.

دوشنبه ۶ آذر ۱۴۰۲
شماره ۴۰۱۸
WWW.FDN.IR
FARHIKHTEGANDAILY

مدیرمسئول:
محمدامین ایمانجانی
سردبیر:
مسعود فروغی
تلفن وفکس:
(۰۲۱) ۶۲۹۹۹۴۹۵
کدپستی:
۱۱۳۵۶۳۳۸۱۶
چاپ:
چاپخانه دانشگاه آزاد اسلامی
نشانی:
خیابان حافظ، پایین‌تر از جمهوری
روبه‌روی ساختمان بورس
ساختمان فرهیختگان، طبقه سوم